

زودتر فکری برای اصلاح کلاه بکند نایلکه کلاههای اولیه‌ای امور نیز اصلاح شود.^۱

دهخدا هم به نوبه خود در یکی از مقالات «چرند پرنده» رجال ایران را چنین توصیف می‌کند که زنهای ایران اعتقاد کامل به دیزی از آب درآمده دارند و مادرهای ایرانی ده‌نادر دیزی نو و بی‌عیب را به یک دیزی از کار درآمده عوض نمی‌کنند و عقیده و اخلاق و عادات مادرها در تمام عمر مبنای اخلاق و عادات پسرهاست. از جمله همین اعتقاد مادرهای ما بعد دیزی از کار درآمده سبب شده که ما هم یلا استثناء در بزرگی به آدمهای با استخوان، یعنی آدمهایی که مثل همان دیزیها از کار درآمده باشند، اعتقاد کامل داشته باشیم.^۲

دهخدا از سبک نگارش ملا نصرالدین استفاده فراوان برده و بارها از آن شبیه سازی کرده است. دو مقاله ازدو روزنامه را مقایسه می‌کنیم:

ترجمة مقاله جلیل محمدتقی‌زاده که به تاریخ ۲۱ آوریل ۱۹۰۷ م (ربیع الاول ۱۳۲۵ هـ ق) تحت عنوان «جواب نامه دلمکی» در روزنامه ملا نصرالدین منتشر شده چنین است:

دلمکی، راستی تو دیوانه هستی، چطور نترسیدی و این چیزها را به من نوشتی؟ مگر از جان خود سیر شده‌ای؟ اگر آمدیم حرفهای ترا در روزنامه چاپ کردیم می‌دانی چه می‌شود؟ مردم باکو ترا سنگسار می‌کنند و دیگر کسی روزنامه ما را نمی‌خرد. آخر خودت فکر کن، مگر من می‌توانم بنویسم که در قرائتخانه‌های باکو جفنها آشیانه کرده‌اند؟ مگر می‌توانم بنویسم که کسی به جمعیت خبریه باکو اعتنا نمی‌کند و اعضای آن يك مشت مردمان بیکاره و نادان هستند؟ مگر می‌توانم بنویسم که کوچه‌های باکو از زن و مرد و بچه‌مسلمان که گتایی می‌کنند، پر شده‌است؟ دلمکی، آخر فکر کن، مگر من می‌توانم بنویسم که در نهم آوریل دو نفر از اعیان معروف مسلمان به روی هم طباچه کشیده‌اند و در میانشان فحشهای آبدار رد و بدل شده است؟

چطور می‌توانم تو روزنامه بنویسم که در ۲۸ صفر مسلمانها در «بی بی هییت» چنان کشت و کشتار راه انداختند که هنوز که هنوز است از سروکله بیضیهاشان خون می‌ریزد؟ دلمکی، چه می‌گویی، آخر حواست کجاست؟ مگر می‌شود برداشت و نوشت که در همین ماه ربیع الاول اهالی باکو همه دزدهایی را که از خارج آمده بودند، سوار الاغ کرده در شهر گردانیدند، اما دزدهای خودمانی را از زندان آزاد کردند؟ چرا؟ برای اینکه این دزدها با کله گنده‌ها قوم و خویش بودند!

(۱) ملا نصرالدین، ۲۸ آوریل ۱۹۰۸ م (ربیع الاول ۱۳۲۶ هـ ق) (۲) مورد اسرافیل، شماره ۳۱، مورخ پنجمه ۱۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶ هـ ق

دملمکی، آخر فکر کن، مگر من هرچه که تو می‌پرسی می‌توانم در روزنامه بنویسم؟ می‌خواهم ببینم اگر من همه اینها را نوشتم، تو جان خودت را کجایم بری؟

دهخدا هم در شماره ۵ روزنامه صوداسرافیل به تاریخ ۱۵ جمادی الاول ۱۳۲۵ هـ ق به عنوان جواب به رفیقش «دملمی» می‌نویسد:

... من اگر می‌خواستم هرچه می‌دانم بنویسم، تا حالا خیلی چیزها می‌نوشتم. مثلا می‌نوشتم الان دوماه است....^۱

در شماره ۲۳ روزنامه ملانصرالدین به تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۰۶ م (رمضان ۱۳۲۴ هـ ق) مقاله‌ای است به عنوان صورت جلسه هیئت محررین روزنامه که نام مستعار همکاران روزنامه مانند «هوب‌هوب» و «دملمکی» در آن ذکر شده است. دهخدا نیز به تقلید ملانصرالدین در شماره ۱۵ صوداسرافیل مورخ ۲۹ رمضان ۱۳۲۵ هـ ق، چند پیرندی نوشته و انجمن موقتی «لات‌لوت‌ها» را با عضویت همکاران و همفکران خود (خرمگس، دملمی، اوبارقلی، آزادخان کرندی، ملا ینکعلی) تشکیل می‌دهد. سنگ حسن دله، منشی انجمن، خلاصه مذاکرات انجمن قبلی را فرائت می‌کند. موضوع بحث قالبچه‌هایی است که حضرت والا حکمران کرمان (آن‌ها حکم می‌انصاف که گرشواره را از گوش دختران ده و گلیم را از زیر پای یک خانواده بدبخت دوستایی می‌کشند و به مرغ خانگی پیرزن ابقا نمی‌کند و از هر دخل نامشروع و حتی از طریق فواحش هم صرف نظر نمی‌نمایند) به نام کمک به روزنامه صوداسرافیل فرستاده است. در نتیجه مذاکرات، انجمن تصمیم می‌گیرد که لایحه‌ای به حضرت والا حکمران نوشته شود. این است صورت لایحه:

حسنمت ذی‌شرافت نواب امتح اسعدوالا، شاهزاده نصرت الدوله حکمران کرمان، دامت ایام عذاکه ایلنیک حضرت والا نگرفت. یعنی اگر جبارت نباشد، جناب ملا ینکعلی هم که در مجلس طرفدار شما بودند، بود شدند و پل حضرت والا هم آن سر آب است. حضرت والا حالا وقتی است که شما در مدارس انگلیسی و آلمان مشغول تحصیل باشید، نه در خرابه ایران مسئول حکمرانی ایالت کرمان. قالبچه‌های مرحمتی یکصد تومانی به صوداسرافیل با قبوض مرسوله انقاد^۲ کرمان شد، بعد از این آدم خودتان را بشناسید و بی‌گدار به آب نزنید. نه صوداسرافیل رشوه می‌گیرد و

(۱) رجوع خود به صفحه ۱۵۱ به بعد. (۲) انقاد به معنی فرستادن، روانه کردن، صرف فارسیزبانان است (فرهنگ معین) شاید به این معنی سینه «انقاد» باشد. چه انقاد درجری به معانی نیست کردن، به سر آوردن به سر رسیدن است.

نه آه دل شهدای تازه و نان ذرت و خون گوسفند خورهای کرم‌اند زمین به زمین می‌ماند.
امضا انجمن لات لوت‌ها

ملانصرالدین انتقاد از اوضاع سیاسی روز را مستقیماً طرح نمی‌کرد، بلکه هر مطلبی را در برده و به‌طور غیر مستقیم و از طریق حکایت و تمثیل و آوردن امثله و شواهد و مقایسه مزاح-آمیز با يك لطیفه یا حادثه مضحك دیگر بیان می‌کرد. دهخدا نیز در «چرند پرند» غالباً همین روش را به کار می‌برد.^۱

همچنین صوداسرافیل نیز مانند ملانصرالدین بعضی فکاهی‌ات خود را به‌صورت نامه‌های خوانندگان به اداره روزنامه و پاسخ روزنامه به آنان ترتیب می‌داد و این قبیل نامه‌ها و پاسخ‌ها را تقریباً در هر شماره روزنامه می‌توان دید.

هر دو روزنامه از گنجینه نفیس فرهنگ عامه (فولکلور)، گفتگوهای زنده و جالب، تنگرافها و امثال آن به حد زیاد استفاده می‌کردند و نوشته‌های هر دو از حیث طرز نگارش و بیان مطلب، طریقه مقایسه و آوردن تمثیلهای و تصویرها، و اجمالاً غالب خواص و اوصاف، شباهت بسیار بهم دارند. نوشته‌های دهخدا، با این مختصات و مشخصات یسابقه، در ادبیات ایران مقام ارجحندی یافته و نویسنده آن را یکی از نخستین پشورایان و پایه‌گذاران نثر نوین فارسی نموده است.

دو شعر از دهخدا - هر چند دهخدا به شاعری آوازه نیافته دو قطعه منظوم او را، که در روزنامه صوداسرافیل چاپ شده، به سادگی و زیبایی ممتاز است. تمناً در اینجا می‌آوریم.
در قطعه «رؤسا و ملت»^۲ که طی آن به کنایه از وضع استبداد انتقاد شده «رؤسا» در نقش مادران و «ملت» به‌صورت بچه بیماری تصویر شده که در میان بازوان مادر از گرسنگی جان می‌دهد:

خاک به سرم بچه به هوش آمده	بخواب نه به سر و گوش آمده
گریه نکن اولو میاد می‌خوره	گریه میاد بزرگی ده می‌یره
- ایه ایه نه چته؟ - گشنه	- بتر کی، این همه خوردی کسه؟!
چخ چخ سگه نازی پیشی پیشی	لالای جونم گلم باشی کیش کیش
- از گشنگی، نه دارم جون می‌دم	- گریه نکن فردا بهت نون می‌دم
- ای وای نه، جونم داره در می‌ره	- گریه نکن، دیزی داره سرمی‌ره
مدستم، آخش، بین چطو بخ شده	- تف تف جونم، بین منه اخ شده

(۱) سورا سرافیل، شماره‌های ۲۵، ۳۰، ۳۱ و ۳۲ آن دیده شود. (۲) سورا سرافیل، شماره ۲۴ مورخ بهرم ۱۳۲۶ هـ ق

— سرم چرا آن قله چرخ می زنه ؟ — توی سرت شیشه چس می کنه.
 — خخخخ... — جونم چت شد اسحاق هاق... — وای خاله! چشمش چرا افتاد به طاق
 آخ تنشم، بسا بیسنه سرد شده رنگش چسرا، خاک به سرم، زود شده؟
 وای یچم رفت ز کف، رود رود! مانده به من آه و استغ، رود رود!

ظاهر زاده صابر هم شعری دارد که به صورت گفتگوی مادری با بچه اش نوشته شده و مادر می خواهد بچه را آرام کرده و خواب بدهد. در این شعر پس از هربنج مصراع جمله «لای لای بالا، لای لای!» تکرار می شود و آهنگ يك ترانه سرگهواره به آن می دهد.

هم دهخدا و هم صابر ملت نشئه آزادی و خواستار پنداری را به صورت طفلی می بینند که مادرهای نادان و نامهربان کوشش دارند بهر نحوی است او را سرگرم و آرام کنند. این طرز سخنسرایی در سطوحات دوره انقلاب ایران زیاد دیده می شود. از آن جمله است شعر «لای لای مادرانه»^۱ از ابوالقاسم لاهوتی، «ترانه سریازی»^۲ از سرایندهای نداشتاس و «لای لای گهواره»^۳ از اشرف الدین گیلانی.

قطعه ای که از دهخدا نقل شد به شعر دیگر صابر نیز که به عنوان «صبر کن» در شماره ۲۸ سال ۱۹۵۸ م روزنامه ملا نصرالدین درج شده، بی شباهت نیست. در آن شعر گوینده به شوخی و مزاح بردباری ملت را ستوده و می گوشت وی را به تحمل ستم بزرگان وادار سازد. يك قطعه دیگر از اشعار دهخدا مسطبی است که در شماره ۱۷ مورخ ۱۴ شوال ۱۳۲۵ ه ق حدود اسرائیل چاپ شده است. قرابت این قطعه با اشعار صابر به حدی است که گویی دهخدا از زبان شاعر قفقازی سخن گفته است.

مردود خدا رانده هر بنده آکبلای از دلقك معروف نماینده آکبلای
 با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای تو مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای
 هستی تو چه يك پهلر و يك دنده آکبلای
 نه بیم ز کف بین و نه جن گیر و نه مال نه خوف ز درویش و نه از جده به نه از حال
 نه ترس ز تکفیر و نه از پشت و پیشال^۴ مشکل پیری گود سر زنده آکبلای
 هستی تو چسه يك پهلر و يك دنده آکبلای
 صد یار نگفتم که نیال تو محال است نانیمی از این طایفه صبیوس جوال است

۱) صابر، خوب، خوب، نامه، چاپ تبریز، ص ۱۹. ۲) روزنامه ایران نو، تهران، شماره ۱۲۳، سال ۱۳۲۸ ه ق. ۳) روزنامه دیبانات تبریز، شماره ۳، ۱۳۲۴ ه ق. ۴) باغ بهشت ص ۸۳. ۵) پیشتو، پیشتاب، تباییده، رولور لوله بلند. ۶) شاپشال، نیمه دوم، معلم محمد علی میرزا.

ظاهر شود سلام در این قوم خیال است هی باز بزن حرف پراکنده آکبلای
 هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلای!
 گاهی به پرو پاچه درویش پریدی که پرده کاغذ لوق^۱ آخوند دریدی
 اسرار نهان را همه در «صور» دیدی رودز بایستی یعنی چه؟ پوشت کند آکبلای
 هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلای!
 از گرسنگی مرد رعیت به جهنم!
 و ز نیست در این قوم معیت، به جهنم!
 تریاك برید شوق حمیت، به جهنم!
 خوش باش تو با مظهر بیوسازنده آکبلای
 هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلای!
 تو منتظری رشوه در ایراندوده از یاد آخرتد وقانون و ز عدلیه شود شاد
 اسلام ز رمال و زمرشد شود آزاد يك دفعه بگو مرده شود زنده آکبلای!
 هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلای!

دوره دوم صور اسرافیل - بعد از کودتای ۲۳ جمادى الاولی ۱۳۲۶ هـ ق که آزادپسرواهاان شکست خوردند و مجلس یکم برچیده شد، روزنامه‌های آزاد دوره اول مشروطیت و از جمله صور اسرافیل چند ماه به کلی تعطیل شدند و چون محمدعلی شاه از مدیران نویسندگان صور اسرافیل از جهت لحن صریح و بیروای انتقادی آن کینه شدیدی در دل داشت و همیشه بی فرصتی گشت که انتقام خود را بگیرد، میرزا جهانگیرخان شیرازی را روز فردای کودتا به وضع فجیعی در باغشاد گشت ولی دهخدا با تحقیر در سفارت انگلیس رهایی یافت و با چند تن دیگر از آزادیخواهان به اروپا تبعید شد. دهخدا در شهر ایوردون آسویس با کمک ابوالحسن خان معاضدالمسلک (پیرنیا) روزنامه صور اسرافیل را در اول محرم سال ۱۳۲۷ هـ ق دوباره به همان سبک سابق دایر کرد. همه مطالب آن را دهخدا به تنهایی تهیه می کرد و مقالات «چرند برند» را همچنان به نام «دختر» می نوشت و حملات سخت به شاه می کرد، ولی از این روزنامه سه شماره بیشتر انتشار نیافت.

يك شعر دیگر از دهخدا - در سومین و دواپسین شماره همین دوره صور اسرافیل که تاریخ ۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ ق دارد، شعری از دهخدا چاپ شده که به یاد دقیق قدیمی خود، میرزا جهانگیرخان شهید و در رثاء او سروده است. این شعر گویا نخستین شعر فارسی است که آثار مشخص اشعار اروپایی را دارد و نه تنها صورت جدیدی در ادبیات منظوم ایران به وجود آورده، بلکه از جهت سبک و لحن استوار خود شایان توجه است.

(۱) کاغذ لوق یا کاغذ لای کاغذ لای، در پهنه چوبی که به جای شیشه بر آن کاغذ چرب شده چسباند. (فرهنگ معین ذیل کاغذ لای) (۲) Yverdon

دهخدا در باره این شعر گوید «... شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم، در جامه سپید و بهمن گفت «چرا نگفتی او جوان افتاده» من از این عبارت چنان فهمیدم که می گوید چرا مرگد مرا درجایی نگفته یا نوشته ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله به خاطر من آمد «یاد آر ز شمع مرده یاد آرا» در این حال بیدار شدم و چراغ داروین روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسقط ذیل را ساختم و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول اصول اسرافیل مطبوعه ایوردن سویس چاپ شد^۱...»

در اینجا می افزاییم که به نظر ما باید نیست دهخدا، که زبان ترکی را به خوبی می دانسته^۲ و روزنامه ملا نصرالدین را می خوانده و در این زبان به سبک صابر شعر می ساخته^۳، شعر (وقتا که گلوب بهار یکسر) رجائی زاده اکرم^۴، شاعر ترک یا نظیره طنز آمیزی را که میرزا علی اکبر صابر بر آن قطعه ساخته است^۵، در روزنامه ملا نصرالدین دیده و وزن و ترکیب و مضمون آن را در ذهن داشته و بعد از آن الهامی که در عالم واقع گرفته، قطعه خود را به تقلید یا به استقبال آن ساخته باشد. به هر حال جای تردید نیست که شعر دهخدا در فرم و سبک و وزن و ساختمان و حتی اشاره مصرعها نظیره و تقلیدی است از شعر شاعر ترک.

اینک دو بند از قطعه اکرم بیگ و تمام قطعه دثانیة دهخدا را عیناً نقل می کنیم و تفاوت این امر را که دهخدا تا چه حد از شعر وی تأثیر پذیرفته است، به خوانندگان و امی گذاریم:

وقتا که گلوب بهار، یکسر	اشباهه عیان اولور تغییر
وقتا که هزار عشق پرور	یا پرافلار ایله ایدوب نسر
یلمم کجه قارشی حسرتندن	باشلار نوحاته می تأخر؟
قبل گورگه یوزین لطفندن	صافیت عشقی تخطسیر
یاد ایت بتی بردقینه یاد ایندا	
بر لیل سکون نماده تنها	اولدقجه نشمین سر آب
قبل چشمی عطف سمت بالا	سود الرایچنده نور مهتاب
اولدقجه درو نوه غم افرا	ایله اوگچن دمسی تذکر

(۱) این شعر چنانکه گفته شد در شماره سوم دوره جدید «صور اسرافیل» چاپ شده و گویا مقصود دهخدا اشاره اول بعد از شب واقعه است که همان شماره سوم می شود. (۲) مجموعه اشعار دهخدا، به اهتمام دکتر محمد معین، ص ۱. (۳) «من زبان ترکی را از معلم خود حسین بیگ، که اهل درکریم بود، آموختم.» (مجموعه اشعار، حاشیه ص ۱۳۲) (۴) شیخ الاسلام عزاسنده جنساب ملا نصرالدین قزلباش، شعر ترکی از دهخدا، صور اسرافیل، شماره ۲۳. (۵) رجائی زاده محمود اکرم بیگ (۱۲۶۳ - ۱۳۲۱ ه. ق.) نویسنده شاعر و پیشوای فن افتاد در ادبیات ترک، در شهر استانبول به دنیا آمد. وارو خدمات دولتی شد و پس از مفروضیت به وزارت معارف و اوقاف و بعد به نمایندگی مجلس اعیان رسید. مهمترین آثار او مجموعه شعر «زمزمه» و «تراز اکرم» و کتابی در «تعلیم ادبیات» است. (۶) بیت اول شعر صابر چنین است: وقتا که سوهور برآمده مانم تشکیل ایله یلور بساط احسان...

پیش نظر نسلده سطح دریا ابتدا کجه تموج و تنور
یادایت منی ساکنانه یاد ایت^۱

اینگ رنایه دهخدا:

وصیتنامه دوست بگانه من به کودکان دوره طلایی
هدیه برادری بیوفا به پیشگاه آن روح اقدس اعلی

ای مرغ سحر، چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نغمه روحبخش اسرار رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زدنار محبوبه نیلگون عمار
یزدان به کمال شد پدیدار و اهریمن زشتخو حصار
یاد آرزو شمع مرده یاد آرا

چون باغ شود دو باره خرم ای بلبل مستند مکن
وز سنبل و سوری و سرغم آفاق نگارخانه چین
گلرخ بسوخ عرق ز شبنم نو داده ز کف قرار و تمکین
ز آن نوگل پیشرس که درغم نسا داده به ناز شوق تمکین
وز سردی دی فسرده یاد آرا

ای مونس یوسف، اندر این بند تعبیر عیان چو شد تسرا خواب
دل پر ز شمع، لب از شکر خند محسود عدو، به کام اصحاب
رفتی بر بار خسویش و پیوند آزاد تسرا از نسیم و مهتاب
ز آن کوه همه شام بانو یکچند در آرزوی وصال احباب
اختر به سحر شمرده، یاد آرا

ای همره تپه پسور عمران^۲ بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نقش بزم عرفان بنمود چو وعد خویش مشهود

۱) مرجمه: آن گاه که چهار فرامی رسد و کائنات زندگی در سراسر میرد، آن دم که هزار عشق و پرور خود را میان برگها پنهان می کنند و نمی دانم اندوخی چه کسی ناله و آوازی می دهد، و آن دم از صافی آسمان، صفای عشق را در باب و دمن از من یاد آرا.

آن گاه که در شمس خاموش بر طرف جویبار نشین، نگاهی به بالا کن و چون بر تو عشق انگیز مهتاب دل را با غم و اندوه لبریز کرده از روز باز گذشته یاد کن، و زمانی که دریا در پیش نگاه تو موج می زند و نور می باشد، در آن خموشی از من یاد آرا. ۲) تپه (سحرای بنی اسرائیل) ای بابایی که بنی اسرائیل پس از خروج از مصر در آن سرگردان شدند.

وز مذبح زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم هنر و عسود
 ز آن کو به گناه قسوم نادان در حسرت روی ارض موعود
 بر بادیه جان سپرده یاد آرا
 چون گشت ز نو زمانه آباد ای کسودك دوره طلایی
 وز طاعت بندگان خسود شاد بگرفت ز سر خدا خدایی
 نه رسم ارم نه اسم شداد گل بست دهان واخوانی
 ز آن کس که ز نوک بیغ جلاد ساخود به جرم حق سثایی
 پیمانۀ وصل خسورده یاد آرا

این مسقط حزن انگیز که درد ورنج و حس نغرت و انزجار شاعر را در حق قاتلان دوست
 دیرین خود نمودار می سازد، چنانکه گفتیم از حیث سبک و قالب و قافیه بندی، در ادبیات ایران
 بدعت تازه ای گذاشت و پای از چهار دیوار افکسار و انواع مرسوم شعر قدیم بیرون نهاد. از این
 جهت «دخو» را باید هم در تحول تشراف رسی و هم در پیدایش شیوه های نو در شعر ایران از پیشوایان
 دانست.

آنچه گفتیم مربوط به جوانی و دوره پرشود آزادیخواهی دهخداست، دوره ای که وی را يك
 مجاهد سرسخت و یگذاشت و يك روزنامه نویس انقلابی «يك پهلوی و یگذاشته» به یاد آورده است.
 در این عهد و روزگار دختر «از همه مشروطه تر است»، چون در پای موج و تلاطمی می جوشد،
 و می خروشد، برای ساختن ایران زنده و آزاد و مستقل جهاد می کند، با حس غرور و مباهات به
 مآثر و مفاخر میهن باستانی خود می نگرد و به آینده درخشان آن امیدوار است. امیدوار است که
 «شب تار سباهکاری از سر بگذرد و خماری از سر خفتگان برود». امیدوار است که «هر یمن زشتخو
 حصاری شود و یزدان به کمال خود پدیدار گردد».
 اینك نمونه هایی چند از مقالات زیبای دهخدا :

(۱) چون این قطعه هم از حیث شکل و هم از حیث مضمون و طرز بیان در ادبیات ایران بی سابقه بود، در آن هنگام بسیار
 پستید افتاد و بعدها نظایر زیاد بر آن ساختند که از آن جمله است قطعات:

ای مرغ سحر چو لیله کار	اتخاذت ز رخ نقاب ظلمت	(احمد خرم)
آنگاه که کوکب سعادت	گرده ز پس اقی تصایان	(یحیی دانش)
صبح آفرین مرغ صبحکامی	زد نیمه به یاد همه دهرین	(پروین اعتصامی)
ای دل ز جفای دیده یاد آ	ز آن افک پره چکیده یاد آ	(ملک انصاری)
هر سال چو عوید غم	بیدار شود ز خواب عویدین	(اسدالله اشتری)
ای مرغ سحر چو بادشگیر	بر خاست ز جانب خراسان	(عبدالرحمن فرامرزی)
ای دختر لاجو کشورجم	فاکسی به خلاف دسپاری	(حیدر علی کمالی)

و قطعات بسیار دیگر.

چرخه پرند

بعد از چند سال مسافرت هندوستان و دیدن ابدال و اوتاد و مهارت در کیمیا و لیمیا و سیبیا، الحمد لله به تجربه بزرگی نایل شدم و آن دواى ترك تریاک است. اگر این دوا را در هر يك از ممالك خارجه کسی کشف می کرد ناچار صاحب امتیاز می شد، انعامات می گرفت، در همه روزنامهها نامش به بزرگی درج می شد. اما چه کنم که در ایران قدردان نیست!

عادت طبیعت ثانوی است. همینکه کسی به کاری عادت کرد دیگر به این آسانها نمی تواند ترك کند. علاج منحصر به این است که به ترتیب مخصوص بهر روز زمان کم کند تا وقتی که از سرش بیفتد.

حالا من به تمام برادران مسلمان غیور تریاکی خود اعلان می کنم که ترك تریاک ممکن است به اینكه اولاد را ترك جازم و مصمم باشند تا بیا مثلاً يك نفر که روزی دو مثقال تریاک می خورد روزی يك گندم از تریاک کم کرده دو گندم مرفین به جای آن زیاد کند و کسی که ده مثقال تریاک می کشد روزی يك نخود کم کرده دو نخود حبش اضافه نماید و همین طور مداومت کند تا وقتی که ده مثقال تریاک خوردنی به چهار مثقال مرفین و ده مثقال تریاک کشیدنی به یست مثقال حبش برسد. بعد از آن، تبدیل خوردن مرفین به آبزدك مرفین و تبدیل حبش به خوردن دویخ و حدت بسیار آسان است. برادران غیور تریاکی من! در صورتیکه خدا کارها را این طور آسان کرده چرا خودتان را از زحمت حرفهای مردم و تلف کردن این همه مال و وقت نمی رها کنید؟

ترك عادت در صورتی که به این قسم بشود، موجب مرض نیست و کار خیلی آسانی است و همیشه بزرگان و متشخصین هم که می خواهند عادت زشتی را از سر مردم بپندارند، همین طور می کنند.

مثلاً ببینید واقعا شاعر خوب گفته است که عقل و دولت قرین یکدیگر است مثلاً وقتی که بزرگان فکر می کنند که مردم فقیرند و استطاعت نان گندم خوردن ندارند و رعیت همه عمرش را باید به ذراعت گندم صرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد، ببینید چه می کنند: روز اول سال نان را با گندم خالص می پزند و روز دوم در هر خروار يك من تلخه، جو، سیاهدانه، خاکاره، یونجه، شن مثلاً مختصر عرض کنم کلوخ، چارکه، گلوله هشت مثقالی می زنند. معلوم است از يك خروار گندم که صدمین است يك من از این چیزها هیچ معلوم نمی شود. روز دوم دومین می زنند. روز سوم سمن و بعد از صد روز که سه ماه و ده روز بشود صد من گندم صد من تلخه، جو، سیاهدانه

خاکه باده، گاه، یونجه، شن شده است در صورتی که هیچ کس ملتفت نشده و عادت نان گندم خوردن هم از سر مردم افتاده است.

واقعا که عقل و دولت قرین یکدیگر است.

برادران غیور قریا کی من، البته می دانید که انسان عالم صغیر است و شباهت تمام به عالم کبیر دارد. یعنی مثلا هر چیز که برای انسان دست می دهد ممکن است برای حیوان، درخت، سنگ، کلوخ، دد، دیوار، کوه، دریا هم اتفاق بیفتد و هر چیز هم برای اینها دست می دهد، برای انسان هم دست می دهد. چرا که انسان عالم صغیر است و آنها جزو عالم کبیر. مثلا این راسی خواستم بگویم همان طور که ممکن است عادت را از سر مردم انداخت همان طور هم ممکن است عادت را از سر سنگ و کلوخ و آجر انداخت. چرا که میان عالم صغیر و عالم کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد!

مثلا يك مريضخانه ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت. موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه یازده نفر مریض در آنجا باشند. حاجی شیخ هادی حیات داشت مريضخانه به یازده نفر عادت کرد. همینکه حاجی شیخ هادی مرحوم شد، طلاب مدرسه به پسر ارشدش گفتند موقوفاتی ترا آقا می دانیم که موقوفات مريضخانه را خرج ما بکنی. حالا ببینید این پسر خلف ارشد با قوت علم چه کرد! ماه اول يك نفر از مریضها را کم کرد، ماه دوم دوتا، ماه سوم سه تا، ماه چهارم چهار تا و همین طور تا حالا که عده مریضها به پنج نفر رسیده و کم کم به حسن تدبیر، آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت. پس ببینید که با تدبیر چه طور می شود عادت را از سر همه کس و همه چیز انداخت! حالا مريضخانه ای که به یازده مریض عادت داشت، بدون آنکه ناخوش بشود عادت از سرش افتاد. چرا؟ برای اینکه آن هم جزو عالم کبیر است و مثل انسان که عالم صغیر است، می شود عادت را از سرش انداخت.^۱

دخو

اگر چه درد سر هم می دهم، اما چه می توان کرد، نشخوار آدمیزاد حرف است. آدم حرف هم که نزنند دلش می پوسد. ما يك رفیق داریم اسمش دلمی است. این دلمی حالا بیشتر از یکسال بود موی دماغ ما شده بود که کپلائی، تو که هم از این روزنامه نویسا پیر تری هم دنیا دیده تری هم تجربه ات زیاده تر است، الحمد لله به هندوستان

(۱) روزنامه موراسرافیل، شماره ۱، ربیع الاخر ۱۳۲۵ ه. ق.

هم که رفته‌ای، پس چرا يك روزنامه نمی‌نویسی؟ می‌گفتم عزیزم دلمی، اولاً همین تو که الان با من ادعای دوستی می‌کنی آنوقت دشمن من خواهی شد. ثانیاً از اینها گذشته حالا آمده‌ام روزنامه بنویسم، بگو بینم چه بنویسم؟ يك قدری سرش را پایین می‌انداخت بعد از مدتی فکر سرش را بلند کرده می‌گفت چه می‌دانم، از همین حرفها که دیگران می‌نویسند. معایب بزرگان را بنویس، به ملت دوست و دشمن را بشناسان. می‌گفتم عزیزم، والله بالله اینجا ایران است، در اینجا این کارها عاقبت ندارد. می‌گفت پس یقین تو هم مستبد هستی، پس حکماً تو هم بله... وقتی این حرف را می‌شنیدم می‌ماندم معطل، برای اینکه نمی‌فهمیدم همین يك کلمه «تو هم بله»... چقدر آب برمی‌دارد. باری چه درد سربدم، آنقدر گفتم گفتم گفت تا ما را به این کار واداشت. حالا که می‌بیند آن روی کار بالامت، دست و پایش را گم کرده تمام آن حرفها یادش رفته. تا يك فراش قرمز پوش می‌بیند دلش می‌تپد. تا به يك ژاندارم چشمش می‌افتد رنگش می‌پرد. می‌گوید امان از همین بد، آخر من هم به آتش تو خواهم سوخت. می‌گویم عزیزم، من که يك دخو بیشتر نبودم، چهار تا باغستان داشتم باغبانها آبیاری می‌کردند، انگورش را به شهر می‌بردند، کشمش را می‌خشکاندند، فی‌الحقیقه من در کنج باغستان افتاده بودم توی ناز و نعمت، همان طوری که شاعر علیه‌الرحمه گفته:

نه بیل می‌زدم نه پایه انگور می‌خوردم در سایه

در واقع تو این کار را روی دست من گذاشتی. به قول تهرانیها تو مرا درویند کردی، تو دست مرا توی حنا گذاشتی. حالا دیگر تو چرا شماعت می‌کنی؟ می‌گوید- نه، نه، رشد زیادی مایه جوانمردگی است. می‌بینم راستی راستی هم که دلمی است.

خوب عزیزم دلمی، بگو بینم تا حالا من چه گفته‌ام که تو را آنقدر ترس برداشته است؟ می‌گوید قباح دارد. مردم که مغز خرنخورده‌اند تا تو بگویی «نه» من می‌فهمم «فرحزاده» است. این پیکره که تو گرفته‌ای، معلوم است آخرش چه‌ها خواهی نوشت. تو بلکه فردا دلت خواست بنویسی پارتیه‌های بزرگان ما از روی هوا خواهی روس و انگلیس تعیین می‌شود. تو بلکه خراستی بنویسی بعضی از ملاهای ماحالا دیگر از فروختن موقوفات دست برداشته به فروش ملک دست گذاشته‌اند. تو بلکه خراستی بنویسی در قزاقخانه صاحب‌منصانی که برای خیانت به وطن حاضر نشوند، مسموم (در اینجا زبانش تپق می‌زند، لکنت پیدا می‌کند و می‌گوید) نمی‌دانم چه چیز

و چه چیز و چه چیز، آن وقت چه خاکی به سرم بریزم و چطور خودم را پیش مردم به دوستی تو معرفی بکنم. خیر خبر، ممکن نیست، من عیال دارم، من جوانم، من در دنیا هنوز امیدها دارم. می‌گیرم عزیزم، اولاً دزد نگرفته پادشاه است، ثانیاً من تا وقتی که مطلبی را نوشته‌ام کی قدرت دارد بهمن بگوید تو! خیالدارم هم که خدا، بدون استفتا از علما، آزاد خلق کرده. بگذار من هر چه دلم می‌خواهد در دلم خیال بکنم. هر وقت نوشتم، آن وقت هر چه دلت می‌خواهد بگو. من اگر می‌خواستم هر چه می‌دانم بنویسم تا حالا خیلی چیزها می‌نوشتم. مثلاً می‌نوشتم الان دوماه است که يك صاحب‌منصب قزاق، که تن به وطن‌فروشی نداده، بیچاره از خانه‌اش فراری است و يك صاحب‌منصب خائن بایست نفر قزاق مأمور کشتن او هستند. مثلاً می‌نوشتم اگر در حساب نشانه «ب» بانگ انگلیس تفتیش بشود بیش از بیست کروور از قروض دولت ایران را می‌توان پیدا کرد. مثلاً می‌نوشتم اقبال السلطنه در ماکو و پسر رحیم خان در نواحی آذربایجان و حاجی آقا محسن در عراق و قوام در شیراز و ارفع السلطنه در طوالتش به زبان حال می‌گویند چه کنیم، الخلیل یا مرنی والجلیل پنهانی^۱! مثلاً می‌نوشتم نقشه‌ای را که مسیو «دورول» مهندس بلژیکی، از راه تبریز با پنج ماه زحمت و چندین هزار تومان مصارف از کیسه دولت بدبخت کشید، يك روز از دوی میز يك نفر وزیر برد آورده به آسمان رفت و هنوز مهندس بلژیکی بیچاره هر وقت زحمات خودش در سر آن نقشه یادش می‌افتد چشمه‌اش پر از اشک می‌شود. وقتی حرفها به اینجا می‌رسد دستپاچه می‌شود می‌گوید - نگو، نگو، حرفش را هم نزن. این دیوانه‌ها موش دارد، موشها هم گوش دارند. می‌گویم - چشم، هر چه شما دستور العمل بدهید اطاعت می‌کنم. آخر هر چه باشد من از تو پیرترم، يك پیرهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام. من خودم می‌دانم چه مطالب را باید نوشت چه مطالب را ننوشت. آیا من تا به حال هیچ نوشته‌ام چرا روز شنبه ۲۶ ماه گذشته وقتی که نماینده وزیر داخله به مجلس آمد و آن حرفهای تند و سخت را گفت يك نفر جواب او را نداد؟ آیا من نوشته‌ام که کاغذ سازی^۲ که در سایر ممالك از جنایات بزرگ محسوب می‌شود، در ایران چرا مورد تحسین و تمجید شده؟ آیا من نوشته‌ام که چرا از هفتاد نفر شاگرد بیچاره مهاجر مدرسه امریکایی می‌توان گذشت و از يك نفر مدیر نمی‌توان گذشت؟ اینها همه از سرائر مملکت است. اینها تمام حرفهایی است که همه جا نمی‌توان گفت. من ریشم را توی آبیاب سفید نکرده‌ام، جانم را از صحرا پیدا نکرده‌ام، تو آسوده

۱) «خلیل» (ابراهیم) به من فرمان می‌دهد و جلیل (خدا) باز من می‌دارد. «خیر است» زبان کارداران ابراهیم، هنگامی که می‌خواستند در اجرای امر خدا بر سر اسماعیل و ابراهیم قربان کنند و کار نمی‌برد. ۲) کاغذسازی، جیل کاغذ، نامه.

باشه، هیچ وقت از این حرفها نخواهم نوشت. به من چه که وکلای بلد را برای فرط بصیرت در اعمال شهر خودشان می خواهند محض تأسیس انجمن ایساتی مراجعت بدهند. بمن چه که نصرالکوله، پسر قوام، در محضر بزرگان طهران رجز می خواند که منم خورنده خون مسلمین، منم برنده عرض اسلام، منم آنکه ده يك خاك ایالت فارس را به قهر و غلبه گرفته ام؛ منم که هفتاد و شش نفر زن و مرد قشایی را به ضرب گلوله توب و تفنگ هلاک کردم. به من چه که بعد از گفتن این حرفها بزرگان طهران «هورا» می کشند و «زننده باد قوام» می گویند. بمن چه که دو نفر بایبیچه با آن يك نفر مأمور از يك در بزرگی هر شب وارد می شوند. من که از خودم نگلشته ام، آخرت هم حساب است. پشمنشان کور، بیرونند به آن دنیا جواب بدهند؛ وقتی که این حرفها را می شنود خوشوقت می شود و دست به گرفتن انداخته روی مرل می بوسد. می گوید من از قدیم به عقل تو اعتقاد داشتم. باریکاهه بارکاته همیشه همین طور باش. بعد با کمال خوشحالی به من دست داده خدا حافظ کرده می رود.

دخو

درس الاشياء

ته! - هان! - این زمین روی چیه؟ - روی شاخ گاو. - گاو روی چیه؟ - روی ماهی. - ماهی روی چیه؟ - روی آب. - آب روی چیه؟ - وای وای الهی رودت بیره، چقدر حرف می زنی، حوصله من سر رفت.

آفتابه لگن شش دست، شام و ناهار هیچی.

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی گفت نخور، صبر و خریزه باهم نمی سازند، نشید و خورد، يك صاعیت دیگر بارو را دید مثل مادر بخودش می پیچد گفت نگفتم نخور، این دو تا باهم نمی سازند. گفت حالا که این دو تا خوب باهم ساخته اند که من یکی را از میان بردارند!! من می خواهم اولیای دولت را به صل و رؤسای ملت را به خریزه تشیه کنم، اگر وزارت علوم بگوید توهین است، حاضر جدو بیست و پنجاه حدیث در فضیلت خریزه و یکصد و چهل و نه حدیث در فضیلت صل شامد بگذارم.

صاحبان این جزو خیالات را فرنگیها «آنارشیست» و مسلمانها خوارج می گویند، اما شما را به خدا حالا دست خونی نجسید بخواه من، خدا پلذتان را بیا مرزد، من هر چه باشم دیگر آنارشیست و خوارج نیستم.

من هیچ وقت نمی گویم برای ما بزرگتر لازم نیست، میان حیوانات بیزبان خدا هم شیر پادشاه درندگان است و به صریح عبارت شیخ سعدی، سپاهگوش هم رئیس الوزرا ست بلکه درازگوش هم رئیس کشیکخانه باشد.

میان میوه ها هم گلایی شاه میوه است و کلم هم شاید يك چیزی باشد و اگر مشروطه هم به ثبات سرایت کرده باشد که سبب زمینی لابد... (چه عرض کنم که خدا را خوش یاید) باری برویم سر مطلب.

من هیچ وقت نمی گویم اشرف مخلوقات از حیوان و نبات هم پستتر باشد. من هیچ وقت نمی گویم خر و گاو رئیس و بزرگتر داشته باشند، چغندر و زردك پیشوا و آقا و نماینده داشته باشند و ما مخلوقات را دهنه مان را بزنند به سر خودمان.

من درست الان بادم هست که خدا بیمارزخانه فاطیم هروقت که ما بچه ها، بعد از پدر خدا بیمارزم، شیطانی می کردیم، خانه را سرمی گرفتیم، می گفت الهی هیچ خانه ای بی بزرگتر نباشد.

بزرگتر لازم است، رئیس لازم است، آقا لازم است، رئیس ملتی هم لازم است، رئیس دولتی هم لازم است، اتفاق و اتحاد این دو طبقه یعنی ساختنشان هم لازم است. اما ناوقتی که این دو تا با هم ن سازند که مایکی را از میان بردارند.

این را هیچ کس نمی تواند انکار کند که ماملت ایران در میان بیست و یک کرور جمعیت، پنج کرور و سیصد و پنجاه و هفت هزار نفر وزیر، امیر، سپهسالار، سردار، امیرنویان^۱، امیرنومان^۲، سرهنگ، سرنپ، سلطان، باور، میر پنجه^۳، سفیر کبیر^۴، شاورزاد^۵، کتسبه^۶، یوزباشی^۷، ده باشی^۸ و پنجه باشی^۹ داریم و گذشته از اینها باز ما ملت ایران در میان بیست کرور جمعیت (خدا برکت بدهد) شش کرور و چهارصد و پنجاه و دو هزار و شصت و چهار نفر آقا الله، حجة الاسلام، مجتهد مجاز، امام جمعه، شیخ الاسلام سید سند، شیخ ملا، آخوند، قطب، مرشد، خلیفه، پیر، دلیل و پیشماز داریم. علاوه بر اینها باز ما در میان بیست کرور جمعیت چهار کرور شاهزاده، آقا زاده، ارباب، خان، ایلخانی، ایل بیگی^{۱۰} و ایل^{۱۱} باشی داریم. زیاده بر اینها اگر خدا بگذارد، این آخریها هم قریب دوسه هزار نفر وکیل مجلس، وکیل انجمن، وکیل بلدیة، منشی و دفتر دارو غیره داریم.

(۱) نویان، امیر؛ فرمانده سپاه، سردار (در عنوان سرداران مشول در کتاب). (فرهنگ معین). (۲) امیر تومان. فرمانده عشقوی قریب به ده هزار تن؛ امیر لشکر، سرلشکر. (فرهنگ معین). (۳) میر پنجه یا میر پنجه، امیر فرمانده واحدی در حدود پنج هزار تن (فرهنگ معین). (۴) مأخوذ از Chargé d'affaires. (۵) کتسبه، (دایرن) (۶) یوزباشی، فرمانده سواران. (۷) ده باشی، فرمانده ده سرباز، مردسته ده فراتی (۸) پنجه باشی، فرمانده پنجاه تن. (۹) ایل بیگی، رئیس ایل. (۱۰) ایل، (۱۱) ایل، چادر بر کماکان.

همه این طبقاتی که عرض شد دو قسم بیشتر نیستند. يك دسته رؤسای ملت و يك دسته اولیای دولت، ولی هر دو دسته يك مقصود بیشتر ندارند. می گویند شما کار کنید، زحمت بکشید، آفتاب و سرما بخورید، لخت و عور بگردید، گرسنه و تشنه زندگی کنید، بدهید ما بخوریم و شما را حفظ و حراست کنیم. ما چه حرفی داریم! فیضان قبول، خدا بهشان توفیق بدهد. راستی راستی هم. اگر اینها نباشند سنگ روی سنگ بند نمی گردد، آدم آدم را می خورد، نعمت و ثروت، بزرگی و کوچکی از میان می رود، البته وجود اینها کم یا زیاد برای ما لازم است. اما تا کی؟ به گمان من تا وقتی که این دو تا با هم ن سازند که مایکی را از میان بردارند!

من نمی گویم ملت ایران يك عروز اول ملت دنیا بود و امروز به واسطه خدمات همین رؤسا ننگ تمدن عصر حاضر است. من نمی گویم که سرحد ایران يك وقتی از پشت دیوار چین تا ساحل رود دانوب می شد و امروز به واسطه زحمات همین رؤسا اگر در تمام طول و عرض ایران دو تانوش دعوا کند سربکی به دیوار نخواهد خورد.

من نمی گویم که با این همه رئیس و بزرگتر، که همه حافظ و نگهبان ما هستند، پربروز هبجده شهر ما در قفاز باج سیل روسها شد و پسر ما هم بقیه مثل گروشت قربانی سهم قسمت می شود.

من نمی گویم که سالهای سال است فرنگستان رنگ و با و طاعون ندیده و ما چرا هريك سال در میان باید يك كرور از دستهای کارکن مملکت، یعنی جوانان مردها و جوانان زنهای خودمان، را به دست خودمان به گور کنیم.

من نمی گویم در این چند قرن آخری هر دولتی برای خودش دست و پا می کرد، توسعه به خاک خودش داد، مستمراتی تریب نمود و ما یا این همه رئیس و بزرگتر و آقا به حفظ مملکت خودمان هم موفق نشدیم.

بله، اینها را نمی گویم، برای اینکه می دانم برگشت همه اینها به قضا و قدر است، اینها همه سرنوشت ماها بوده است، اینها همه تقدیر ما ایرانیهاست.

اما ای انصافدارها، والله نزدیک است یخه خودم را پاره کنم، نزدیک است کفر و کفر بشوم، نزدیک است چشمهام را بگذارم روی هم دهنم را باز کنم و بگویم اگر کارهای ما را باید همه اش را تقدیر دوست کنند، امورات ما را باید باطن شریعت اصلاح کنند، اعمال ما را دست غیبی به نظام بیندازد، پس شما ملیونها رئیس، آقا، بزرگتر از جان ما بیچارهها چه می خواهید؟ پس شما کوردها سردار و سپهسالار و خان چرا ما را دم کوره خود نشید کباب می کنید؟ پس شما چرا مثل زالویه تن ما چسبیده و خون

مارا به این سمجی می‌مکشد؟

گیرم و سلم شما یوں نہاڑید سد اہواز دا بیندید، شما قوہ نہاڑید قشون
برای حفظ سرحدات بفرستید، شما نمی‌توانید راه درمملکت بکشید، اما واللہ باللہ،
به سی جزو کلام اللہ، شما آن قدر قدرت دارید شیخ محمود امامزادہ سمجسری را از
ورامین بے طہران بخواہید. شما آن قدر قوت دارید کہ صد نفر سرباز برای حفظ نظم
یزد و خونخواہی قاتل سید رضای داروغہ و پس گرفتن ہفتصد تسومان تاوان قمار
اجزاء عدل الدولہ از حجۃ الاسلام و ملاذ الانام میرزا علی رضای صدرالعلمای یزدی،
اطال اللہ ایام افادانہ، بہ یزد بفرستید. شما می‌توانید کہ با پانصد نفر سوار میرہاشم راز
سلطنت مملکت آذربایجان خلع کنید.

حالاکہ نمی‌کنید، من ہم حق دارم بگویم شما دوستہ، مثل عمل و خریزہ، باہم
ساختہ اید کہ ماملت بیچارہ را از میان بردارید، وزیر علوم ہم اید! نمی‌تواند بہ من اعتراضی بکند.
من دوست و پنجاہ حدیث در فضیلت خریزہ و یکصد و چہل ونہ حدیث
در فضیلت عمل در خاطر دارم، در ہر وزارتخانہ ای شاہد می‌گذرانم. می‌گیرید نہ،
این گرو این میدان، بگردید تا بگردیم^۱.